

دیوانِ عاشقانہ باغ

عبدالقہار عاصر

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان عاشقانه باغ : عبدالقهار عاصی

نویسنده:

عبدالقهار عاصی

ناشر چاپی:

انجمن نویسندگان افغانستان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان عاشقانه باغ : عبدالقهار عاصی

مشخصات کتاب

سرشناسه : عاصی، عبدالقهار

عنوان و نام پدیدآور : دیوان عاشقانه باغ/ عبدالقهار عاصی

مشخصات نشر : [تهران]: انجمن نویسندگان افغانستان، ۱۳۶۹.

مشخصات ظاهری : ص ۱۵۴

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : انجمن نویسندگان افغانستان

رده بندی کنگره : PIR۹۰۲۴/الف ۶د ۹ ۱۳۶۹

رده بندی دیویی : ۸/۶۲فا۱

شماره کتابشناسی ملی : م ۷۱-۴۷۷۸

زندگینامه

عبدالقهار عاصی در سال ۱۳۳۵ خورشیدی در یکی از دهکده های ولایت پنجشیر «ملیمه» چشم به جهان گشود و پس از پایان تحصیلات مقدماتی، آموزش های دانشگاهی خود را در دانشکدهٔ زراعت در رشتهٔ گیاه-شناسی در شهر کابل به پایان برد. نخستین سال های شاعری او به سال های پایانی دوره های آموزشی اش بر می-گردد. به گفتهٔ آقای محمّد کاظم کاظمی در سال های واپسین حکومت کمونیستی، او و دیگر شاعران و نویسندگان فعّال آن روزگار، تلاشی را شروع کرده بودند برای احیای شعر و ادب فارسی و در عین حال، پایه گذاری نوعی ادبیات مقاومت زیرزمینی و پوشیده. او در این سال ها، پنج مجموعه شعر از خود به چاپ رساند که عبارت اند از: «مقامهٔ گل سوری»، «لالایی برای ملیمه»، «دیوان عاشقانهٔ باغ»، «غزل من و غم من» و «تنها ولی همیشه». در سال های نخستین پس از پیروزی مجاهدین هم عاصی در افغانستان به سر برد و یک مجموعه شعر منتشر کرد با عنوان «از جزیرهٔ خون» که مرثیه هایی بود برای کابل جنگ زده. آخرین کتاب شعر او که بعد از شهادتش به وسیلهٔ فرهاد دریادوست هنرمند عاصی در آلمان چاپ شد، «از آتش از بریشم» بود.

وی پس از کودتای هفتم اردیبهشت ۱۳۵۷ که کمونیست های وابسته به شوروی حکومت را به دست گرفتند با شجاعت تمام شعر خود را در

خدمت مردم ستم دیدهٔ کشور خود به کار گرفت و به انتقاد از کودتاگران و حکومت غیر مردمی و نامشروع آنان پرداخت. او در بهار ۱۳۷۳ خورشیدی با خانواده اش به ایران کوچید و در مشهد اقامت گزید و زندگیی همراه با دشواری را در مهاجرت تجربه کرد. او در ایران در آماده سازی ویژه نامهٔ شعر معاصر افغانستان در مجلّهٔ شعر سهیم بود و نیز یک مجموعه از شعرهایش را برای چاپ آماده کرد با نام «از آتش از بریشم»، که این کتاب پس از مرگش در آلمان و به همّت فرهاد دریا چاپ شد. امّا کتاب دیگر او که بعدها تا حدّی جنجال برانگیز هم شد، «آغاز یک پایان» است که خاطرات عاصی را از سقوط کابل و جنگ های داخلی در این شهر در بر دارد.

ولی در ایران، امکان اقامت و معیشت برای عاصی میسّر نشد. در آن زمان دشواری هایی برای اقامت وی در ایران به وجود آمد تا آن جا که شاعر آوارهٔ ما با نومیدی روانهٔ وطن شد، در حالی که این بیت حافظ را به دوستش فرهاد دریا نوشته بود:

«غم غریبی و غربت چو برنمی تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم»

و این در حالی بود که فرهاد دریا در پی فراهم ساختن امکان مهاجرت او به اروپا بود. آن دو از کابل با هم رابطه ای نیک داشتند. دریا بسیاری از شعرهای عاصی را با آهنگ خوانده بود و آخرین کتاب عاصی نیز به همّت او چاپ شد.

قهار عاصی سرانجام با همسر فاضلش میترا و تنها فرزندش مهستی، مشهد را به قصد هرات و سپس کابل ترک کرد. بسیار از آن زمان نگذشته بود که

خبر درگذشت او براثر انفجار خمپاره در کارته پروان کابل، در همه جای افغانستان پخش شد (۱۳۷۳ خورشیدی).

عاصـی شاعری بود توانا و نوگرا، هم در قالب های کهن و هم در قالب های نو، هرچند شـعر نو او لطف بیش تری داشت. غزل های وی از لحاظ اشـتمال بر موضوعات متنوّع، در شـمار موفّق ترین غزل–های معاصـر افغانسـتان است. پاره ای از غزل های وی گرایش وی را به غزل های بیـدل دهلوی نشان می دهد که البتّه باید گفت بیدل گرایی جریانی رایج در شـعر افغانسـتان امروز است؛ هرچند ابهام و غموضـی که در اشعار بیدل— به–طور کلّی– هست در اشعار وی نیست. عاصی در مثنوی سرایی نیز دستی داشت که این نوع از آثـار وی از دیـد اشـتمال بر موضوعـات متنوّع اجتمـاعی و میهنی در خور اعتناست، مخصوصاً مثنوی هایی که حماسه ها و تاریخ باسـتانی سـرزمین افغانسـتان را به تصویر کشیده است. برجسته ترین اشعار عاصی را باید در شکل های آزاد و نیمایی جست،به ویژه که در این اشـعار به دلیل آزادی شاعر در کوتاه و بلند کردن سـطور و نیز گاه شکستن وزن،آن ضعف و تعقیدها که در اشعار سنّتی اش دیده می شود در این اشـعار کم تر نمایان است. قالب های دیگری که عاصی به آن ها دلبستگی خاصی داشت دوبیتی و رباعی بود که اشـعار فراوانی نیز در این دو قـالب سـرود. بسـیاری از ربـاعی ها و دوبیتی های وی در مجموعهٔ «غزل من و غم من»و «لالایی برایی ملیمه» به چاپ رسـیده است و خوانندهٔ معروف فرهاد دریا با صـدای دلنشـین خود پاره ای از آن ها را خوانده است. دریغ که این شاعر دردمند، در اوج توانایی خودش از دنیا رفت و نتوانست برگ‌ ‌های زرین بیش تری بر شعر معاصر افغانستان بیفزاید.

اشعار نو

خداحافظ گلِ سوری

کبوترهای سبز

جنگلی در دوردست از من

سرود سبز می خواهند

من آهنگ سفر دارم

من و غربت

من و دوری

خداحافظ گلِ سوری!

سرِ سر درّه های بهمن وسیلاب دارد دل

بساطِ تنگ این خاموشی

این باغِ خیالی

سازِ رویای مرا بی رنگ می سازد

بیابان در نظر دارم

دریغا دردا!

مجبوری!

خداحافظ گلِ سوری!

هیولای گلیمِ بددعایی های ما بر دوش

چراغِ آخرِ این کوچه را

در چشم های اضطراب آلودهٔ من سنگ می سازد

هوایی تازه تر دارم

از این شوراب، از این شوری!

خداحافظ گلِ سوری!

نشستن

استخوانِ مادری را آتش افکندن

به این معنی که گندمزارِ خود را

بسترِ بوس و کنارِ هرزه برگان ساختن

از هر که آید

از سرافرازان نمی آید

فلاخن در کمر دارم

برای نه،

به سَرزوری

خداحافظ گلِ سوری!

ز هولِ خاربستِ رخنه و دیوار نه،

از بی بهاری های پایان ناپذیرِ سنگلاخ

آتش به دامانم

بغل واکردنی رهتوشه خود را

جگر زیرِ جگر دارم

ز جنسِ داغ

ناسوری

خداحافظ گلِ سوری!

جنونِ ناتمامی در رگانم رَخش می رانَد

سپاهی سخت عاصی در من آشوب آرزو دارد

نمی گنجد در این ویرانه نعلی از سوارانم

تماشا کن، چه بی بالانه می رانم

قیامت بال و پر دارم

به گاهِ وصل

منظوری

خداحافظ گلِ سوری!

نشد

بسیار فالِ بازگشتِ عشق را از سَعد و نَحسِ ماه بگرفتم

مبادا انتظارش در دل آساهای من باشد

مبادا اشترانِ بادیه ش را

زخمه های من

بدین سو راه بنماید

کسی شاید در آن جا

عشق را با غسلِ تعمید از تغزُّل های من اقبال آراید

من و یک بار دیدارِ بلند آوازگانِ ارتفاعاتِ کبود و سرد

تماشایی اگر هم می نیفتد

دست و دامانی هنر دارم

نه چَوکاتی ، نه دستوری

خداحافظ گلِ سوری!

در خیابان هایِ سنگین گوش

بر فرازِ بامِ این محجر

آفتابی نیست

از بلندی ها و آن بالانشینان

بازتابی نیست.

کابل ای کابل!

زخم هایت را مکن عریان

مرگ از بیچارگی هایت نمی شرمد.

قاتلت را در مقامِ هیچ کس چون و چرایی نی

حسابی نیست.

کابل ای کابل!

با شهیدانت تفاهم کن

آدمیّت مرده و ابلیس

از وجودت زخم می دوشد.

بی مروّت فتنه افکنده ست

باش تا بر رویِ این بیچارگی ها،بی گناهی هات

دیگِ بیدادش چه می جوشد.

کابل! آوازِ عزا

مفکن

کودکانت را پناهی نیست.

نعشِ بی مقدارِ مردان و زنانت را

در خیابان هایِ سنگین گوشِ خاموشی

جوابی نیست.

هیچ آهن پوشِ آهن گوش را

زآن سوی هایِ آبِ شور آن سویِ اندامت

دردمندی

دردیابی نیست.

هیچ کس در هیچ جایِ بسترِ تاریخ

پیش از این و بیش از این مظلوم نگذشته ست

آی شَهرت کشتهٔ دستانِ بی دردی!

آی مقتولِ کفن نایافته

هابیلِ تنهاماندهٔ پایانِ قرنِ بیست!

گردهایت را به دندان بند

بی دفاعی هات را با خاکِ خسته

خاکِ خونین

در میان بگذار.

باش تا فرعونِ مادرزاد

از تماشایت لبی خندد

وآسمانت را

به خون و ماتم و باروت ببندد.

کابل ای کابل!

از فلق هایت سرودِ کوچ

وز غروبت سوگ می تابد

هیچ ماهی در گلوگاهِ به زخم اندودت

آرامش نمی یابد.

کابل ای کابل!

من تو را و بی کسی هایِ تو را

تصویر خواهم کرد.

من تو را در شعرهایِ خویش

گور خواهم کرد

گریه خواهم کرد

با هزاران زخمِ ناسورت

وزن خواهم کرد خونت را

با غزل هایم

من تو را با طبلِ خونینِ خودت آواز خواهم خواند.

دردهایت

سازِ نامیمونِ بربادیت را

طرح خواهد کرد

در پهلویِ«صبرا» و«شتیلا»

آزمونت را،

زخم هایت طوقِ لعنت وار

تا قیامت بر سرِ ابلیس می چرخند

تا بسیطِ خاک بشناسد

قاتلِ بی عار و بی ننگِ زبونت را

ای دیارِ سال هایِ سال

گورها از پیش آماده

در کجا با قاتلت دیدار خواهی کرد؟

در کدامین معبدِ متروک

قاتلِ آلوده دامانِ پلیدت را

بر دار خواهی کرد؟

کابل ای کابل!

دادگاهی نیست

تا دیَت بستاند از خونت

تا فراخوانَد اجیری را

در قصاصی

رویِ نطعِ پاکِ گلگونت

تن مزن ای شهرِ بدفرجام

هین نشان ده زخم هایت را

مشعلِ خونِ عزیزت

از بلندی ها نمایان است.

هین علَم کن خشم هایت را!

کابل، اسد ۱۳۷۱

بگو به خاک فروش

بگو به خاک فروش

که دست از سرِ این خاک توده بردارد

که پایِ مرکبِ بیگانه پرورِ خود را

به این قلمروِ بسیار کشته نگذارد.

و هر معاملتی را که طرح می ریزد

به ارتباطِ خود و خانواده اش ریزد

نه با دیارِ شهیدان و ملکِ جانبازان.

بگو به خاک فروش

که دست بازیِ خود را برون از این کشور

به هر کجا که ولی نعمتش فروخته است

به راه اندازد،

نه در قلمروِ خون و سرودِ آزادی،

نه در ولایتِ در خاک و خون نشسته من.

بگو به

خاك فروش

که سازهایِ اجیرانه سفاهت را

به آستانه ارباب هاش بنوازد

نه در دیارِ قیام و شهادت و شمشیر.

بگو به خاك فروش

که نسجِ پرچمِ مزدوری اش

زمانه هاست که افشا شده ست

کهنه شده ست

و آفتابِ دروغینِ دست و دامانش

در این گذرگهِ آشوب رنگ باخته است.

بگو به خاك فروش

که این دیار تحمّل ندارد از این پس

سفارشاتِ برون مرزیِ خیانت را.

و

و هیچ فرعونی در این جفاکده

چادر نمی تواند زد.

بگو به خاك فروش

که نامِ دوّمِ این خاك مِحجَرِ زخم است

و مرده هاش به تاریخ حکم می رانند.

بگو به خاك فروش

معاملاتِ دکان داری اش در این بازار

ز رونق افتاده ست.

دگر حضورِ گدایانهٔ جهنّمی اش

کلاه بر سرِ این سرزمین نخواهد بود

دگر پیازِ فریبش نه رنگ می آرد

نه بیخ می گیرد.

بگو به خاک فروش

زمان

به وزن و حجمِ دگر در گذار از این خاک است.

زمانِ موعظه هایِ فرنگیانه شده.

زبانِ تازه بیاور،پیامِ تازه بده.

بگو به خاک فروش

که در ولایتِ من

گرسنگی از اسارت هزارها فرسنگ

به پیش می رانَد.

ز خیرخواهیِ کاذب به راه چاه مکَن.

بگو به خاک فروش

که دستگاهِ طلسمات سازیِ افرنگ

ز خونِ این مردم

گذار نتواند.

و کارگاهِ کثیفِ اجیرپروری اش

به«ایدس» درگیر است.

بگو به خاک فروش

که از وقاحتِ اجدادِ خود بپرهیزد.

به خونِ پاکِ هزاران هزار آزاده

نیامیزد.

و رستخیزِ دلیرانِ پاک دامان را

(نه دزد و رهزن را)

خلل نیامیزد

بگو:

رهش بگیرد و از این میانه برخیزد.

بگو به خاک فروش

که دورِ تاج دهی هایِ دزدِ دریایی

به پای آمده است.

کنون محاسبهٔ خون و داد و تاریخ است.

کنون محاسبهٔ اعتماد و ایمان است.

و دست،دستِ بلندِ خدایگانِ ره است،

که پشت می شکناند

که باز می دارد.

بگو به خاک فروش

که زخمِ کهنهٔ این ملک را نمک نزند

و دردهایِ قدیمیِّ روزگاران را

عصب نینگیزد.

بگو به خاک فروش

که کارنامه اجدادی اش بس است

به دوشِ خویش کشد.

بگو به خاک فروش

در آن دیار اقامت کند که تبعه اش است

در آن دیار که اولادهایِ عیّاشش

ز خونِ این مردم

به عیش مشغول اند

نه در دیارِ به خاک و به خون نشسته ما

بگو به خاک فروش

که سنگِ دردِ وطن را به سینه کم کوبد

که گُل به کاکلِ نامردها نمی زیبد

و حرفِ عشق به

لب هایِ خائنِ مزدور

صفا نمی یابد.

بگو به خاک فروش

که رفته پهلویِ آن پیر خوکِ استعمار،

به سوگ بنشیند،

و خوابِ سلطنتِ باز یافته

بیند.

بگو به خاک فروش

که خیمه از سرِ این گریه گاه برچیند.

آزادی

درشت و هر چه درشت

خشن تر از نگهِ زخم دوزِ همشهری

گرفته تر ز دلِ آفتاب خانه قرن

(جهنّمِ من و تو)

به برگ برگِ کتابِ سواد آموزی

به لوحه لوحه مشق

به برج برجِ جفاکاخ هایِ سرخ و سپید

به تخته تخته زندان هایِ رویِ زمین

به رویِ نان و به سرپوشِ شیشه هایِ شراب

به کنج کنجِ صلیبِ مسیح

فرازِ منبر و پیشانیِ بتِ بودا

به خطِّ واضح و خوانا

درشت و هرچه درشت

به یک قلم بنویس:

آ-زا-دی

آ-زا-دی

پل علم لوگر- ۱۶اسد۱۳۶۳

(...)

برایِ آمدنت شاخه گلی دارم

به رفتنت اشکی.

چه باشکوه فرامی رسی!

چه بی خیال سفر می کنی!

(...)

در پرده هایِ نازکِ شیدایی،

یاری نمانده است که بنوازد

آوازهایِ عاشقیِ ما را.

کس نیست تا ز باغ برون آرَد

منظومه هایِ روشنِ دریا را

جهانِ سوم!

از دیهه هایِ دور

از کلبه هایِ تنگ

از کوچه هایِ روی به بازارهایِ فقر

با معده هایِ خالی

با مشت هایِ باز

آغاز می شویم.

توهین شده

با مرگ هایِ زودرسِ ساده

از راه می رسیم.

دستانمان نه درخورِ آرامش

پاهایمان نه درخورِ آسودن

ما را فقیر ساخته،تحقیر کرده اند.

از آسیاب هایِ قدیمی

با شیوه هایِ کهنهٔ تولید

یکنواخت

قد می کشیم.

وز کُرد هایِ کوچکِ شالیزار

با گونه گون علامتِ بیماری

از دست می رویم وَ می میریم.

ما را جهانِ سوّم از آن گویند.

دیوانگانِ آن سویِ کُهساران

لشکرکشانِ آن سویِ دریاها

جغرافیایِ زندگیِ ما را

تهدید می کنند.

از خونِ ما به نامِ موادِ خام

در کارخانه هایِ شقاوتْشان

نوشابه و نواله می اندوزند؛

ارچند

از سازهایِ درخورِ دریاها

در تابشیم.

امّا،

آن سویِ مرزهایِ سیاسی مان

تضعیف می شویم.

ما را جهانِ سوم از آن گویند.

آری طنینِ دوزخیِ آن سوی

از پشتِ بامِ کلبه□ آسایش

بانویِ باغ را به عزا بنشاند.

آن گه جهانِ سوّم مان گفتند

جهانِ سوّم!

ویرانه هایِ بسته نگه داشته شده

جمعیّتِ معامله گردیده

در روزهایِ جمعه□ بازارهایِ غرب

– اجناسِ مسخِ از نظر افتیده –

–طرحِ خیالیی ز بنی آدم–

تقویمِ سال هایِ قدیمی را

- بسیار قرنِ پیش درخشیده-

جغرافیایشان

اعدامگاهِ لشکرِ آزادی

آن جا که خون مباح،ولی لبخند

کم یافت می شود.

وآن جا که سال هاست

آرامش و غذا و سکونت را

برنامه نی

معاهده

نی

اعتماد نیست.

آری جهانِ سوّم

آن خانه هایِ کوچک

که زادگاهِ پاکِ خدایان اند

و روزگارِ شادیِ آنان را

ماشینِ فتنه کارگزاری ها

بلعیده است.

زآن جا که سال هاست

الماس و نفت برده، ولی جاسوس

بر جای می نهند

جاسوسِ کودتا

جاسوسِ نطفه هایِ برازنده

جاسوسِ خونِ عاصیِ روشن فکر!

ما را جهانِ سوّم از آن گویند

که نمی دانیم،

در کوره هایِ ذرّویِ آنان

یک مرمی از چه قدرتِ تخریبی

ترکیب می شود.

تنها برایِ آن که نمی دانیم

طرحِ پلانِ عاجلِ امریکا

یا شوروی

دربارهٔ خلیج چه می بوده ست!

تنها برایِ آن که نمی دانیم

«ناتو» برایِ مرگِ زمینی ها

تا چند سال گرسُنه می مانَد!

تنها برایِ آن که نمی خواهیم

کز بازوانِ ما

وز دست مایه هایِ طبیعی مان

غرب و هزینه هایِ جهان خواری ش

آبادتر شود!

ما را جهانِ سوّم از آن گویند

که با خدا و آدمِ او عاشقانه ایم

که معتقد به مالکِ خورشیدیم

و مطمئن به وارثِ زیبایی.

تاریخ،با کرامتِ ما ساز می شود

پیغمبرانِ روشنی و پاکی

اَسلافِ پاک طینتِ ما بودند.

ما را جهانِ سوّم از آن گویند

روحِ کدام جنگلِ آشفته

با نغمه هایِ ما که نیاسوده ست!

رُعبِ کدام وسوسه و طوفان

بر بازوانِ ما که که نپیچیده ست!

ما را جهانِ سوّم از آن گویند

از ماه تا به ماهی

زیبایی و کمال

در کارگاهِ معنویِ این جهانیان

تعدیل می شود.

ما را جهانِ سوّم از آن گویند.

کابل ۱۳۷۰

فصلِ دگر برایِ فراموشی

تقویمِ سال باز به هم خورده ست

بربادیِ شکوهِ سپیداران

آغاز گشته و

فصلِ دگر برایِ فراموشی است.

هرچند سال،سالِ پریشانی است

وَ آفتاب،وزنِ دگر دارد

و بادِ هرز

زمزمهٔ دیگر

بسیار شاذناله گرفته ستم،

امّا چه سود

فصل

گوری دگر به خاطرِ خاموشی است،

فصلِ دگر برایِ فراموشی است.

۱۳۷۰

گرسنگان

می رسد ایّامِ ناایّام

می وزد بادِ پریشانی

لحظه ها تکرار می یابند

با هزار آواز و دردِ استخوان سوزِ گران جانی.

دامنِ دوشیزگانِ ده دوازده ساله شان بر باد

نوجوانان شان

طعمه هایِ بی سوادی،چرس، بدنامی.

مادران از بچّه زادن هایِ بی تمهید

درگیرِ کمردردیّ و فلج و بدسرانجامی.

وز درونِ کلبه شان

یک طنینِ حوصله فرسایِ بی انجام و بی آغاز:

«نان!»

یورشِ سرما

بر گلو و گرده شان اینک

خنجر و خونابه می خوانَد

آسمانش ره نمی بندد

و زمینِ سردِ بی دردش

بس نمی گوید

چون صدایِ کودکان از آستانِ نانوایی هایِ لبریزِ سیاست

می رود در بسترِ رگ هایشان پیوسته یک آواز:

«نان!»

«نان!»

جایِ آبِ زندگی پژواکِ آتش می نماید ساز:

«نان!نان!»

سفره هاشان آنفلونزاییّ

و ویروسی

لقمه ها کاهیّ و مرگ آگین فزاینده

حجره هایِ جلدشان خاکستری

نومید از هر روزِ آینده.

پنجه ی کابوسِ فقر، اندامشان را

رنجه می دارد،

اشکنجه می دارد.

با صدایِ زندگی بیگانه از هر گوشه ی این ملک

می میرند و می میرند با یک گفتنی،یک راز:

«نان!»

«نان!»

آه

در شهری که

دستانِ مرد هم

از تنگمایگیش

پوسیده می شود،

و زندگی

جریانِ نامنظّمِ فرسایشی است

ممتد

آدمی را

در حقارتی ممتد،

یا تعبیری است ناشیانه از انسان

در بیگانگی با آیینه اش،

آه!

دستِ چه کسی را باید

به اعتماد فشرد؟

در شهری که حرف ها

آن قدر در عزایِ مفهوم

رنگ و رخ باخته اند

که الف می شود

آتش

که با می شود

باروت

و سخن

همه از گردشِ آسیابی است در خون،

با که از آن سویِ این شهر سخن باید گفت؟

در شهری که آغاز نیست

ادامه نیست

خورشید را چه گفته بخواهی به خانه ات؟

در شهری که

زیبایی

تفسیری است کنایه آمیز

از تفنگ

کشتن

یا کشته شدن،

و هنر

حصاریی پنج کارته است

و ادبیات

اسیرِ دوازده پل

شعر را از چه درِ باز برون باید برد؟

در شهری که

آدم ها

-کابوس هایِ سیّارِ مرگ-

-تابوت هایِ عقیمِ لبخند-

همه زندانيِ مجبوريت و واهمه اند

به کنارِ چه کس احساسِ خودی باید کرد؟

زيرِّ نامِ چه کس از عشق دهل باید زد؟

۲۲سنبله۱۳۶۳ کابل

نه گفتن

از تو ای دوزخِ تنگ!

درّه آتش و عشق و ایمان!

دوفرآورده انسان شدن آموخته ام:

عشقِ تسلیم نکردن!

هنرِ نه گفتن!

۷ثور۱۳۶۳لوگر

وقتی که

وقتی که درّه را

تاریکی و سکوت در آغوش می کشد

وقتی که باغ

بوسهٔ دلگیرِ ماه را

بر چارچوبِ خستهٔ اندام هایِ خویش

تحمیل می کند

وقتی که شهر را

منارهایِ سنگ و خیابان هایِ سنگ

تسخیر می کنند،

در من

دیوارهایِ قلعهٔ آتش گرفته ای

قد راست می کند.

وقتی سکوت در گلویِ تنگ

بیداد می کند

در من خرابه ای

از سنگ و چوبِ دهکدهٔ دور و تنگدست

آواز می دهد

تنهایی و گشادگیِ زخم هاش را.

وقتی که باد

کاکلِ دوشیزه بید را

بر رویِ شانه هایِ تَرَش ناز می دهد،

در من جوانیی

از کوتلی تمام زمستان،تمام برف

سویِ بهار و باغچه آغاز می شود

دستانِ باد

از کاکلِ خیالیِ دوشیزه کم مباد.

۱عقرب ۱۳۶۴لوگر

دیوانه

دیوانه عشق را

در روبه رویِ حادثه

چندان بلند خواند

که کوه

در برابرِ او

خاموش ماند.

عقرب ۱۳۶۵

برایِ مرگِ سپهبد

و این چنین که تو می میری

ای سپهبدِ پیر

بجز دعا و بجز گریه زین سپاهیِ درد

برایِ مرگِ تو چیزی طمع نباید برد.

و این چنین که تو بیدارباشِ قافله را

خموش می مانی

کدام لال ز مایان

مهار داند کرد

ستاره سحر و آفتابِ فردا را؟

و این چنین که تو با ساز و برگِ تاختنت

نشسته ای ارباب!

چه چشم جانبِ درماندگان توان بستن؟

و این چنین که تو با بازوانِ سُربینت

ستاده ایّ و سرِ خویش را به مردنِ من

فرود می آری،

و این چنین که تو از تخته بندِ ایمانت

خموش و خسته و بی اعتماد می آیی

به پای پایِ چه کس عشق را

گلو بدرم؟

به پیش پیشِ چه کس

مرگ را قد افرازم؟

و کاش!

کاش که آن گونه ات که بایسته ست

به زخمِ برچه و زخمِ گلوله می مردی

که جایِ مرثیه این گاه

طبل کوبانت

شراب می خوردم.

چرا درود نثارت کنم سپهبدِ پیر

چرا گلیمِ عزایِ تو را به دوش کشم

چرا ز جارچیِ شهر بشنوم باید

که مُرد مَردَک و روزِ عزاش یک شنبه ست؟

خوشا خوشا سفری

که مردِ مرد به پابوسِ دار بنگرمت،

که تا سراغِ تو از بادِ صبحدم گیرم

به جایِ حرف

تمامِ مخیله خون باشم.

خوشا خوشا مرگی

که دوستان به عزایت ترانه ساز کنند

خوشا ز مرگِ تو رم کردن و هراسیدن.

۲۲قوس ۱۳۶۵

کسی نمی خوانَد

کسی نمانده که لبخند را ترانه کند

و خود نه لبخندی است.

کسی نمانده که بانگِ بلند بردارد

لبانِ بامِ ورم کرده عبادتگه

برایِ عشق ندارد نیایشی!

شعری!

درختِ توت

رگ و ریشه آتش و باروت

نوازشِ نفسِ باد را

گریزان است.

از آسیاب به سویِ مزارِعِ گندم

بجز صدایِ جدایی نمانده است به جای

خاطره ای!

به شانه هایِ سپیدار

پناهگاهی نیست.

برایِ مرثیه خوانانِ روزگارِ قدیم

کسی نمی خوانَد

کسی چه چیز بخواند؟

کسی چه ساز کند؟

مگر که حیله ببندد

دروغ باز کند.

چه ماتم آبادی!

کسی نمانده که بر مردگانِ این سامان

سری به سنگ بکوبد

دلی به خون بکشد.

بهار،نعشِ عزیزی است

که باد قبله به کافور بسته تابوتش

بهار،موسمِ کوچ است

بهار موسمِ آوارگیّ و بی وطنی است.

بهار فصلِ گریز است مادرانی را

که انتقامِ پسرهایِ خویش را با اشک

به مُلک هایِ غریبی

ترانه ساز کنند.

بهار قافله باز گشتِ قومِ شهید

لوایِ لشکرِ ارواحِ سرخ پوشان

است.

کسی چگونه بخواند

چرا که گردنه ها را

هنوز

صدایِ سُمِّ سواران نگشته است عَلَم.

چرا که کوه هنوز

چنان که می باید

نداده است جهیزانهٔ عروسش را

هنوز بادیه در انتظار می سوزد

هنوز بیشه غمِ بیوه داریِ خود را

نکرده است تمام.

چرا که شعر هنوز

اسیرِ قافیه است.

چرا که طبل، شکسته ست.

۲حوت ۱۳۶۵کابل

به باغ می برمت

اگر ترانهٔ از یاد رفتهٔ عاصی

دوباره زنده شد از خاطراتِ در خونش

به باغ می برمت.

اگر درختِ لبِ رودخانه بازشکفت

وگر تبسّمِ سیمینِ نسترن زاران

از آن بلندیِ در انتظار جاری شد

به باغ می برمت.

به باغِ بوسه

به باغِ نوازش و آغوش.

اگر که داسِ بلندِ دروگرانِ غریب

میانِ سنبله هایِ سه ماهه در قنداق

برایِ فصلِ نکویی

به رقص باز آمد،

به باغ می برمت.

به باغِ آزادی

به باغِ سبز و پرآوازهٔ همیشه بهار.

اگر که قافلهٔ عشق

شهد و ابریشم

ز شرِّ نکبتِ چاقوکشان به خیر گذشت

اگر بهار رسید

به باغ می برمت.

به باغ هایِ «سلام و علیک»

به باغِ«مانده نباشی»

به باغِ بنفشِ آسودن.

اگر که آه و دعایی به نامِ نیلوفر

از این خرابهٔ فریاد و اشک

ریشه گرفت

و نسبتی به بر و دوشِ یار پیدا کرد

به باغ می برمت.

کنون هوایِ درختانِ سروِ سرمایی است

کبوترانه به گلدسته ها

پناه باید برد.

کبوترانه

به جنگل مقام باید کرد.

و پَر

به بامِ معبدِ اردیبهشت باید ریخت.

به باغ می برمت.

به باغِ خوابِ سحرگاهیِ کبوترها

در انتظار بمان.

از انتظار به بیرونِ باغ

خیمه بزن.

دمی که جوی به جایِ سراب سیب آورد

و آبشار ز گلبرگِ سرخ دامن بست،

دمی که کاکلِ دوشیزه بید را

باران

به پیچ و تاب کشید

به سایه سایه باغ

آشنات می سازم.

به باغ می برمت.

به باغِ بوسه

به باغِ نوازش و آغوش.

۱۶ جوزا ۱۳۶۶ کابل

غزل ها

گریستیم

شب را گریستیم،سحر را گریستیم

ما گام گامِ راهِ سفر را گریستیم

وقتی که می زدند سپیدارِ باغ را

ما یک بهک صدایِ تبر را گریستیم

دست و دهانِ بسته به فریاد آمدیم

یعنی تمامِ خونِ جگر را گریستیم

در سرزمینِ حادثه و داربستِ شعر

روز و شبِ سیاهِ هنر را گریستیم

بر آستانِ آتش و خاکسترِ مراد

آیینه دار و آینه گر

را گریستیم

باری ز مرگ ومیر چو فارغ شدیم ما

دیه و دیارِ خاک به سر را گریستیم

مضمونِ گریه کم نشد از دور و پیشِ ما

هرچند که بلا و بتر را گریستیم

۱۳ عقرب ۱۳۶۷ کابل

انتظار

شکوفه ریخت،چمن پیر شد، بهار گذشت

نیامدیّ و بهارم به انتظار گذشت

به حیرتی نشدم کشته تبسّمِ گل

ببین که فصلِ نشاطم چه ناگوار گذشت

نسیمِ هرزه بسی جلوه کرد و ناز نمود

کسش به هیچ نپرسید،خوار و زار گذشت

ز تنگ چشمیِ هر خار و خس در این گلشن

نیامدی که ببینی چه روزگار گذشت

خدا به دشمنت ای آشنا نشان ندهد

از آن چه بر سرِ من بی تو بار بار گذشت

بهار ۱۳۶۲ کابل

نمی گنجم

من آن موجِ گران بارم که در دامن نمی گنجم

من آن توفنده خاشاکم که در گلخن نمی-گنجم

سر و پا رونق آرایِ دو عالم نقشِ معنایم

بگیریدم، بگیریدم، که من در من نمی گنجم

من آتش بازیِ آوازهایِ عیدِ موعودم

مرا فارغ کنید از تن که من در تن نمی گنجم

غبارِ هیچ گردِ ره نی ام در چشمِ کس،لیکن

خیال آیینه ای دارم که در گلشن نمی گنجم

سرودِ برق ریزی هایِ فصلِ رویش و رنگم

شرارِ مشعلِ طورم که در خرمن نمی گنجم

مرا فریادگاهی در مسیرِ نیسِتان باید

من آن دردم که در پیچاکِ یک شیون نمی گنجم

ثور ۱۳۶۳ کابل

زمانه

هر آن چه از سرِ این شهرِ خسته می گذرد

شکسته می رسد،از ره گسسته می گذرد

خیالِ خاطرِ خوش جلوه بالِ عنقایی است

کز آسمانِ سرِ ما شکسته می گذرد

از این دیار،از این یادگارِ آبایی

زمانه ،بقچه امّید بسته، می گذرد

نه بانگِ مهر،نه بویِ صداقت است این جا

محبّت از برِ ما دست شُسته می گذرد

لوگر ۲ جوزایِ ۱۳۶۴

آزادی

بویِ گل،زمزمهٔ بادِ بهار آزادی

عشقِ من،آینهٔ قامتِ یار آزادی

کوکویِ فاخته ها،همهمهٔ ماهی ها

چهچهِ باغ و سرودِ لبِ خار آزادی

نامِ کوتاهِ خدا،شعرِ بلندِ آدم

کفرِ ابلیس و کتابِ سرِ دار آزادی

بوسهٔ درد برانگیزِ سحر از لبِ رود

کورهٔ نور و چراغِ شبِ تار آزادی

حسرتِ شیشهٔ لبریزِ می و جامِ تهی

انتظار و عطشِ باده گسار آزادی

منجنیقِ پسرِ آذر و خوابِ نمرود

باغِ گل هایِ ترِ وسوسه بار آزادی

خشمِ قومی

به سرافرازیِ صدها رستم

ارثِ آباییِ من،دار و ندار آزادی

اوّلین نام که در زندگی آموخته ام

آخرین گفتنی ام روزِ شمار آزادی

کابل ۲۸ اسد ۱۳۶۶

تو

تو در حضورِ چه هنگامه ای جوان شده ای؟

که نازنین تر از آن حد که می توان شده ای

تو زاده شب و روزِ کدام موهبتی؟

که آبِ رویِ گلِ سرخ و ارغوان شده ای

تمامِ معجزه ها در تو جمع آمده اند

مگر که از طرفِ عرش ارمغان شده ای

طراوتِ سحری،لطفِ شامگاهانی

قیامتی ز طلسماتِ آسمان شده ای

شکوفه چه درختی؟ پرنده چه بهار؟

که بی صداییِ ما را ترانه خوان شده ای

هزار بار به پیشِ تو می توان مردن

خجسته باد چه نیکونفس،چه جان شده ای!

کابل – ثور ۱۳۶۷

مگو

مگو که باغ کجا رفت و آشیانه چه شد

مگو ترانه سرایان چه شد،ترانه چه شد

مگو که مردمِ عاشق چرا سفر کردند

مگو که زمزمه هایِ ترِ شبانه چه شد

مپرس از سخنِ کوچ کوچِ شامِ سفر

مگو عروسِ شفق هایِ این کرانه چه شد

بیا به بال زدن هایِ زاغ ها بنگر

مگو پرندهٔ رنگینِ رودخانه چه شد

مگو چه رفت به اندامِ این ولایتِ سوگ

مگو که لطفِ هوایِ بهارخانه چه شد

فقط به سوگِ شهیدانِ این دیار بموی

مگو که باغ کجا رفت و آشیانه چه شد

جوزا ۱۳۶۷ کابل

که می داند؟

که می داند درختِ تشنهٔ تنها چه می خوانَد؟

به زیرِ آفتاب از آب،از دریا چه می خوانَد؟

که می داند که این درویشِ بالاها بلندی ها

برایِ سبزه هایِ جویبار آیا چه می خوانَد؟

برایِ باغ شاید از جدایی ها غزل گوید

برایِ کفترِ دیوانهٔ صحرا چه می خوانَد؟

که می داند که این عاشق به دنبالِ گُلِ سوری

چه برگ از دیده می ریزد،بهاران را چه می خوانَد؟

خدایا این درخت، این جورهٔ من رو به تنهایی

چه کاکل می کشد از بادها، وز ما چه می خوانَد؟

که می داند که آزادیش را در خلوتستانش

چراغِ روشنِ وادی بر و بالا چه می خوانَد؟

به آوایش گلویِ جنّتی ها تنگ می آید

که می داند درختِ تشنهٔ تنها چه می خوانَد؟

جدی ۱۳۶۷

تاریک

خانه تاریک، دل باغ و بیابان تاریک

بی تو هر

کوچهٔ این شهرک ویران تاریک

آسمان خسته و خورشید ز پا افتاده

ماهِ آواره به دلگیری زندان تاریک

چه دیاری است دیاری که نباشی تو در آن

دامن آلودهٔ تکفیر و گریبان تاریک

بی تو دل معبد طوفان زده را می ماند

آستان ریخته، در سوخته، ایوان تاریک

باده تاریک و گلوگیر، سر نامه سیاه

و غم دوزخیِ یار دو چندان تاریک

خزان ۱۳۶۹ ه ش

نازنین

سر تا به پا تغزل شیواست نازنین

آواز خوان ساز غم ماست نازنین

گویی خدا به خاطر باغش سروده است

مجموعهٔ ترنم دریاست نازنین

رمزی است ناتمام و خیالی است پایدار

شهکار دست عالم بالاست نازنین

بسیار در تلألو و بسیار تابناک

بسیار آفتابی و زیباست نازنین

آینهٔ جمال و جوانیّ و وسوسه ست

تصویر آرزوی دل ماست نازنین

آزادی

قفس خون می شود تا می کشد آواز آزادی

کهستان می تپد تا می کند پرواز آزادی

گلوی بغض سنگ از هیبتش خورشید می زاید

زهی بانگ بلند مشرق اعجاز آزادی

هم آهنگ نماز عشق و عاشورای این مردم

شکفتن را از آتش می شود آغاز آزادی

به روز جان نثاری حین تجلیل از قیام و خون

به رقص اندر می آرد مرگ را بی ساز آزادی

به خون مرده آتش می زند شور نیایش را

به رامش می نشاند عشق را همراز آزادی

چه نام ارغوانیّ و چه سیمای بنفشینه

زهی گلرنگ آزادی، زهی گلباز آزادی

صدایی از تفنگستان مرد و سنگ می آید

قیامت کرده در کوه و بیابان باز آزادی

چراغ هفت رنگ استخوان سرزمین من

دیت پیموده آزادی دیت پرداز آزادی

دل نامرد جاسوس از حضورش تنگ می گردد

چه شیرین محضری دارد به این اندازه آزادی

تو

درد پایان ناپذیر عشق در جانم تویی

لذت و لطف غزل های پریشانم تویی

من کهستان زاده□ آب و هوای عاشقی

سرزمین کوچک خورشید و بارانم تویی

من صدایی بیشتر در گریه هایم نیستم

رمز پنهان سرور آتشستانم تویی

درخموشی،

در سخن، در تابناکی، در سقوط

معنی بیتابی و مفهوم عرفانم تویی

ای که چون آیینه خود را از تو می خوانم همیش

دستگاه دین و دست آویز ایمانم تویی

پاییز ۱۳۷۹ _ کابل

یا علی

من و ذکرِ نامِ تو یا علی، که کشانی ام به هدایتی

مگر از تو چشمِ عنایتی، برسانَدَم به ولایتی

همه تن خلوص و ارادتم، به مقامِ فضل و کرامتت

که ز جمعِ خاصِ محمّدی، تو نمونه ای تویی آیتی

سرِ راهِ بادِ سحر منم، بنِشسته دیده تر منم

که ز باغِ فضلِ تو بو برم، به اشارتی به کنایتی

سر و پا امیدم و آرزو، سر و پا تپیدن و جست و جو

که از آستانِ جلالِ تو، رسدم پیامِ حمایتی

بر و دوشِ بامِ فلک علی، پر و بالِ مرغ و مَلَک علی

به سخا و لطف محک علی، چه حدوده ای، چه نهایتی!

پارسی

گل نیست،ماه نیست، دل ماست پارسی

غوغای که،ترنم دریاست پارسی

از آفتاب معجزه بر دوش می کشد

روبر مراد و روی به فرداست پارسی

از شام تا به کاشغر از سند تا خجند

آیینه دار عالم بالاست پارسی

تاریخ، را وثیقهٔ سبز شکوه را

خون من و کلام مطلاست پارسی

روح بزرگ و طبل خراسانیان پاک

چتر شرف، چراغ مسیحاست پارسی

تصویر را، مغازله را و ترانه را

جغرافیای معنوی ماست پارسی

سرسخت در حماسه و هموار در سرود

پیدا بود از این، که جه زیباست پارسی

بانگ سپیده، عرصهٔ بیدار باش مرد

پیغمبرهنر، سخن راست پارسی

دنیا بگو مباش، بزرگی بگو برو

مارا فضیلتی است که ما را راست پارسی

ای قاتل

به قاتلِ مردمِ کابل

طبلِ کشتار مزن،فتنه مران ای قاتل

بیش از این خیره مشو،کور مخوان ای قاتل

کس نمانده ست در این وادیِ دوزخ بی غم

تو دگر بس کن و آتش مفشان ای قاتل

خونِ یک شهر رعیّت همه بر گردنِ توست

ملّتی از تو به فریاد و فغان

ای قاتل

تو چه بیمار پیِ کشتنِ مردم شده ای

تو چه زشتی،چه پلیدی،چه زیان ای قاتل

کودکان از تو سراسیمه، زنان از تو به لرز

تو چه شمری،چه یزیدی، چه گران ای قاتل

نه به انسانیت از نامِ تو آید بویی

نه به اسلامیت از رویِ تو،آن ای قاتل

تو چه نامرد،چه آدم کشِ بی مقداری

که بِهِت«آدم» گفتن نتوان ای قاتل

خونِ این شهر فراموش نخواهد گشتن

گرچه از کعبه بیارند ضمان ای قاتل

ذرّه ذرّه،ز تو تصویرِ جنایت دارد

نتوان کرد چنین چهره نهان ای قاتل

بویِ خون از در و دیوار بر افلاک شده ست

باش تا آید، پادافرهِ آن ای قاتل

نیست در شهر کسی کاو نفرستد لعنت

به جفاهایِ تو وآن نام و نشان! ای قاتل

کافران را تو برائت ز شقاوت دادی

ملحدان را تو شدی کام ستان ای قاتل

خاکِ بیچاره ندانم چه قَدَر درد کشد

از حضورِ تو به مرگِ دگران ای قاتل

به تو می گویم ای مجریِ برنامهٔ شهر

کربلا خبثِ تو را کرده عیان ای قاتل

کابل ۱۳۷۲

رباعیات

رباعی شمارهٔ ۱

هر تن که ز جمعِ انجمن می شکند

والله کمر و بازویِ من می شکند

سر تا قدم از هزار جا می شکنم

هر شاخه گلی که زین چمن می شکند

رباعی شمارهٔ ۲

ای درّهٔ تنگ، روزگارت چون است؟

دریاچهٔ مست و آبشارت چون است؟

دور از تو، در این دیار پوسیدم من

بی من تو بگو کنج و کنارت چون است

رباعی شمارهٔ ۳

ای پیکِ بهار! خون جگر می آیی

خاموش لب و شکسته پر می آیی

ای دوست! چه اتّفاق افتاد تو را

بی هیچ ترانه از سفر می آیی

رباعی شمارهٔ ۴

گیرم که چمن چمن بهار آرَد گل

بشکفته قیامتی به بار آرَد گل

شایستهٔ گورِ عاشقی گر نشود

ای سبزه جوانی به چه کار آرَد گل؟

رباعی شمارهٔ ۵

با قامتی از چراغ و ایمان و تفنگ

گاهی همه آب و گاهِ دیگر همه سنگ

در معرکه گاهِ عشق با نامِ شهید

«نه» گفت و برافراشت به سر پرچمِ جنگ

رباعی شمارهٔ ۶

دل تنگ

شود، به ناله اش درشکنم

خاموشیِ لب به دیدهٔ تر شکنم

دستم نرسد به دامنِ هیچ کسی

بنشینم و در سکوتِ خود وَرشکنم

رباعی شمارهٔ ۷

زین پیش دلم کشتهٔ دیدارِ تو بود

جانم به هزار سر هوادارِ تو بود

زآن پیش که زخمِ بی وفایی بزنی

سر کوفتنم به پایِ دیوارِ تو بود

رباعی شمارهٔ ۸

ای دشتِ تهی! بتّه کنانت چه شدند؟

چوپان بچه هایِ نوجوانت چه شدند؟

ای بسترِ خاک تودهٔ خاطره ها

یارانِ قدیمِ همزبانت چه شدند؟

رباعی شمارهٔ ۹

سوغات برایِ ده ندارد دلِ من

آهنگِ لقایِ ده ندارد دلِ من

از بس که پرندگانش آواره شدند

امسال هوایِ ده ندارد دلِ من

رباعی شمارهٔ ۱۰

آمیخته با بویِ تو‌أش می کردم

آموختهٔ خویِ تو‌اش می کردم

گر زندگی ام برگِ گلِ سرخی بود

آویزهٔ گیسویِ تو‌اش می کردم

باعی شمارهٔ ۱۱

حق پشتی و مرتضا علی مولایت

طغرایِ محمّدی لواآرایت

روحِ همه اولیات خشنود ای بلخ!

من صدقه شوم ادهم و مولانایت

رباعی شمارهٔ ۱۲

عشق آیتی از کعبه و دَیر و حرمش

شمس آینهٔ تمام قدِّ صنمش

سالارِ قلندرانِ بلخ آمده است

ای قونیه جان نثار کن در قدمش

رباعی شمارهٔ ۱۳

آنان که به لب سکوت می گردانند

آتش نفسانِ حرفِ بی پایانند

شب هایِ دراز را به همجامیِ عشق

می می نوشند و ماه می رقصانند

رباعی شمارهٔ ۱۴

بی گریه و سوز و ساز محزون خفته

چون عاشقِ یار مرده در خون خفته

آهسته قدم گذار از پهلویش

کابل به هزار زخم در خون خفته

رباعی شمارهٔ ۱۵

بی آن که به انتظار،خون گریه کنند

بی آن که ز زندگی برون گریه کنند

یک تن به مقامِ عشق لبخند شدند

بی آن که برایِ چند و چون گریه کنند

رباعی شمارهٔ ۱۶

دل چیست گداز گوشهٔ دردآباد

جان مویه کشی هایِ غمی بی بنیاد

من کیستم از دهکدهٔ خود تا شهر

یک درّه سکوت و یک بیابان فریاد

رباعی شمارهٔ ۱۷

چندی چو گذشت از سرِ مردنِ من

چون خاک تکاند تار و پودِ تنِ من

ای دوست! بیا و گوش کن زمزمه ای

از سینهٔ گور، میهن ای میهنِ من

رباعی شمارهٔ ۱۸

رفتیّ و کسی نکرد غمخورگی ات

رفتیّ و کسی ندید بیچارگی ات

ای یار! پس از تو دیگران هم رفتند

من ماندم و دردِ تلخِ آوارگی ات

رباعی شمارۀ ۱۹

تا دامنِ آفتاب در چنگِ من است

با هرچه

شب است و تیرگی،جنگِ من است

نی گفتن و خودسری که عیبش دانی

اوجِ هنر و کمالِ فرهنگِ من است

رباعی شمارهٔ ۲۰

من درد به دوشِ شامِ تارِ وطنم

دل پختهٔ رنجِ روزگارِ وطنم

آهم همه انتظار،اشکم همه صبر

من خاطره دارِ حالِ زارِ وطنم

رباعی شمارهٔ ۲۱

سبزینه به سر ندارد امسال بهار

رنگینه به بر ندارد امسال بهار

از روحِ فسردهٔ نسیمش، دانم

چندان گلِ تر ندارد امسال بهار

رباعی شمارهٔ ۲۲

تا درّه تهی شد از صدایِ دلِ دوست

من ماندم و دردِ بی دوایِ دلِ دوست

زنهار اگر دمی به سر خواهم برد،

جز با غمِ دوست،جز برایِ دلِ دوست

رباعی شمارهٔ ۲۳

دل عشق گزید،نقشِ عصیان زدمش

دریا طلبید سر به طوفان زدمش

هر شاخه گلی که در نگاهم بشکفت

بویی ز تو داشت در گریبان زدمش

رباعی شمارهٔ ۲۴

یک قریه و یک ستاره بالایِ سرش

چوپان پسریّ و رمه ای دور و برش

شام است و کنارِ خرمنی دخترکی

افشانده به رویِ شانه گیسویِ ترش

رباعی شمارهٔ ۲۵

خون از بر و دوشِ آسمان گل بدهد

آتش ز زمین قیامتِ کل بدهد

دوزخ چه قَدَر بلند باید سوزد

تا تشبِهِ کوچکی ز کابل بدهد

رباعی شمارهٔ ۲۶

آرامشِ باغ گل به گیسو زدنت

آشوبِ بهار شانه بر مو زدنت

برنامهٔ زندگی سخن هایِ خوشت

سرنامهٔ عشق خم به ابرو زدنت

رباعی شمارهٔ ۲۷

این جا رخِ تازه خاطرِ شادی نیست

سوگ است و سیاهی است و آزادی نیست

من دل به چه اعتبار پابند کنم

آن جا که درخت نیست،آبادی نیست

رباعی شمارهٔ ۲۸

نی مژدهٔ باغ،رهگذارانِ تو راست

نی مقدمِ خیر، باد و بارانِ تو راست

ای سالِ نو از کدام سو می آیی؟

نی سبزه نه ارغوان بهارانِ تو راست

رباعی شمارهٔ ۲۹

ای جنّتِ ناتمامِ دنیاییِ من

ای زمزمه سازِ شور و شیداییِ من

از خانهٔ چشم هایِ من دور مشو

ای دخترِ عشق هایِ روییاییِ من

رباعی شمارهٔ ۳۰

ما بلبل و فصل ها زمستان این جا

ما نغمه و روزگار ویران این جا

ما عاشق و درد بی بهاری در باغ

ما خامش و خانه آتشستان این جا

رباعی شمارهٔ ۳۱

ما آتش صبر و روزگاران همه سنگ

ما

پای شکسته، رهگذاران همه سنگ

نقشی همه انتظار و چشمی همه آب

شهری همه درد و شهر یاران همه سنگ

رباعی شمارهٔ ۳۲

تا ژندهٔ عشق حق بر افراخته ایم

از مخمل خون به تن کفن ساخته ایم

ما مفت نه سهم می بریم از خورشید

دامن دامن ستاره پرداخته ایم

رباعی شمارهٔ ۳۳

مردان سرِ دار و راهِ مردان سر دار

محراب و نمازگاه مردان سرِ دار

یک سر ز میان دیگران بالاتر

جولانگه و جلوه گاه مردان سرِ دار

رباعی شمارهٔ ۳۴

هرچند شب است و تیرگی همساز است

ماهی به مسیر رود در پرواز است

هرچند که روح فرودین زندانی است

یک پنجره رو به نسترن ها باز است

رباعی شمارهٔ ۳۵

مرگ آمد و معنی زمان دیگر شد

غمنامهٔ خون مردمان از سر شد

هم حشمت سبزه زار را فتنه گرفت

هم شوکت باغ خاک و خاکستر شد

رباعی شمارهٔ ۳۶

تنگ است دلم، مسیچه پروازی کن!

بی همنفسم، نسیم آغازی کن!

بی طاقتم، ای درخت تسکینم ده!

بی حوصله ام، بهار آوازی کن!

رباعی شمارهٔ ۳۷

باید علم بهار و باران افراشت

تا حوصله هست شخم باید زد و کاشت

ما سبز شویم یا نه، غم نیست مگر

این مزرعه را سبز نگه باید داشت

دوبیتی ها

دوبیتی شمارهٔ ۱

به لب حرف و به دل فریاد دارم

رخِ تر،خاطرِ ناشاد دارم

غمی ویرانگری کرده به جانم

به جایِ سینه دردآباد دارم

دوبیتی شمارهٔ ۲

صدایی در گلویم خانه کرده

که دنیایِ مرا ویرانه کرده

چنان تلخ است و دردآلود و غمگین

که آهنگش مرا دیوانه کرده

دوبیتی شمارهٔ ۳

دلم وقتی ز برگشتت خبر شد

جوان شد،تازه شد،رنگِ دگر شد

نهالِ آرزوهایم گل آورد

شبِ دور و دراز آخر سحر شد

دوبیتی شمارهٔ ۴

گلِ رویت بهارستانِ شاعر

شمیمِ گیسوانت جانِ شاعر

سخن هایِ خوشِ نوش آفرینت

غزل هایِ ترِ دیوانِ شاعر

دوبیتی شمارهٔ ۵

بهار امسال ماتم می فروشد

متاعِ خون به آدم می فروشد

دلِ من هم سرِ بازارِ گرمش

تبسّم می خرد،غم می فروشد

دوبیتی شمارهٔ ۶

تو بارانیّ و من لب تشنه رودم

تو غوغایِ تمامی،من سرودم

تو طرحی پای تا سر از بهاران

من امّا برگی از شاخی کبودم

دوبیتی شمارهٔ ۷

بیابان

لاله زد،صحرا چمن کرد

زمین سبزینه هایِ تر به تن کرد

نسیمِ صبح در خون می کشد تن

مگر آواره ای یادِ وطن کرد

دوبیتی شمارهٔ ۸

من و تو سبزهٔ یک جویباریم

من و تو قصّهٔ یک روزگاریم

«تو مانندِ مهی،من چون ستاره»

من و تو دویی و دوری نداریم

دوبیتی شمارهٔ ۹

دو چشمت چلچراغِ شامِ عاشق

نگاهت بسترِ آرامِ عاشق

سراپایِ وجودِ مهربانت

بهارآغازِ بی انجامِ عاشق

دوبیتی شمارهٔ ۱۰

دلت شهرِ پریشانی است عاشق

نصیبت نابسامانی است عاشق

هزاران دیدنی در پیش داری

هنوز آغازِ ویرانی است عاشق

دوبیتی شمارهٔ ۱۱

مدامش غصّه و غم در کمین است

تمامش خاک و خاکسترنشین است

کبوتر گویمش یا مارِ زخمی

دیارِ من همان است و همین است

دوبیتی شمارهٔ ۱۲

عطش می زد، عطش می کاشت صحرا

لوای سرخ می افراشت صحرا

زمستان را به خونم آب می کرد

چه سنگین آفتابی داشت صحرا

دوبیتی شمارهٔ ۱۳

تو رفتی بال و پر فرسود و جان سوخت

غم دوری مرا تا استخوان سوخت

تو رفتی تشنگی آورد بیشه

درخت آتش گرفت و آشیان سوخت

دوبیتی شمارهٔ ۱۴

فرو مرده چراغ آسمانه

بر افتاده شکوه آشیانه

از آن وادی شور و شوق و شادی

نه گل مانده نه بلبل نی ترانه

مثنوی ها

بیا ای دل

«بیا ای دل که راهِ خویش گیریم

رهِ شهری دگر در پیش گیریم»

بیا ای دل که منزل درنَوَردیم

به زیرِ چنبرِ دیگر بگردیم

گرفته خاطرستم بی نهایت

بیا ای دل رویم از این ولایت

ز حالِ خویش با دشتی بموییم

ز دردِ خویش با کوهی بگوییم

نمازِ غصّه با سروی گزاریم

صدایِ غم به دریایی سپاریم

بیا ای دل سفر در کار بندیم

سویِ مُلکِ غریبی بار بندیم

فرود آییم در فریادگاهی

گلایه سر کنیم و اشک و آهی

من و تو دو کبوتر،دو هوایی

دو آواره،دو عاشق،دو رهایی

من و تو دو برادرخواندهٔ عشق

در این ماتمسرا واماندهٔ عشق

بیا ای دل که بند از پا گشاییم

از این دیواربندان یک برآییم

بیا ای دل بکوچیم و نپاییم

دگر این سو،رخِ خود نه نماییم

بیا ای دل که با اندازِ تازه

غمِ خود

را کنیم آغازِ تازه

به کنجی رفته آتش برفروزیم

تمامِ آرزوها را بسوزیم

ز دستِ آرزوها خسته ام دل

ز دستِ آرزو بشکسته ام دل

بیا ای دل به پاسِ همنوایی

به پاسِ صبح و شامِ آشنایی

افق هایِ عزیزی را بتازیم

غروبی را از آنِ خویش سازیم

نه جانی بی قرارِ ماست این جا

نه چشمی انتظارِ ماست این جا

بیا ای دل نه گریه کن نه زاری

به لبخندی وداعی کن ز یاری

سلاحی ده به لوی و ره دگر کن

لبت بربند و آهنگِ سفر کن

فرامش کن که روزی روزگاری

«ز یاران داشتیم امّیدِ یاری»

بیا که دست با دستِ غمِ خویش

کناری سوز و سازِ محرمِ خویش

به پابوسیِّ تنهایی برآییم

به دنبالِ دل آسایی برآییم

سراغِ گورِ مجنونی بگیریم

کنارِ نعشِ فرهادی بمیریم

خیالی یار را به خاک بخشیم

به خاکِ خستهٔ غمناک بخشیم

بیا که خویشتن را سرد سازیم

سرِ خود را تهی از درد سازیم

به قولِ یار:دردِ سر چه فایده

دلِ در خون و چشمِ تر چه فایده

بیا ای دل که با هم یار باشیم

ز هم دلبر،به هم دلدار باشیم

بیا تا بال و پر گیریم ای دل

جدایی را به بر گیریم ای دل

من و تو با جدایی هم طرازیم

بیا ای دل به همدیگر بسازیم

ساقی نامه

بیا ساقی آن کینه کش جام را

همان پرتوِ سرخِ آرام را

همان شعشعِ شیشهٔ سور را

همان مرهمِ زخمِ ناسور را

به من عرضه کن آن طلایی گلاب

که بسیار سردم و بی حد خراب

بیا ساقی آن رحمتِ عور را

همان مایعِ نور در نور را

به من ده از آن جوهرِ نابِ تلخ

از آن دردپیمایِ بی تابِ تلخ

از آن پیکِ صافیِّ موعود رنگ

از آن آفتابِ شب اندود رنگ

همان مشعلِ روشنِ سوده را

همان باهنر تلخِ باهوده را

بنوشان و مگذار جام از کفم

که نفتد کلافهٔ کلام از کفم

بیا ای سروشِ دیارِ سبو

به من ده کلیدِ درِ گفت و گو

که با دردِ خویش آشنا سازمت

به قانونِ غم،نغمه پردازمت

که این جا در این عرصهٔ خون چکان

از انسانیت می نیابم نشان

همش می کشند و همش می برند

همش می زنند

و همش می درند

به هر سوی ابلیس بنشانده اند

خدا را از این خاکدان رانده اند

نیاورده اند این خسان غیرِ غم

نباریده اند این طرف جز ستم

نبردند غیر از جفا،کار پیش

نماندند گامی جز آزار پیش

ز دستِ غلامانِ رسوا شده

مسلمان به کیشِ نصارا شده

ز دین آن چه دارند ریش است و بس

از انصاف،چورِ همیش است و بس

به بیگانگی چون پلنگی شده

ز بیگانه همچون تفنگی شده

نه پروایِ حق شان،نه پروایِ داد

که لعنت به این قومِ کمزاد باد

هر آن چه به نامِ جهادی شده

فرومایگی را فسادی شده

گریزان گریزانم از این سرای

توأم روزنی،روشنایی گشای

در این جا بجز کشت و کشتار نیست

در این شهر غیر از بلا بار نیست

چنان بی محابا شر افکنده اند

که بنیادِ دوزخ برافکنده اند

کسی نیست تا دستِ شدّادها

دمی باز دارد ز بیدادها

ز مرداریِ کارِ ارباب ها

به هم خورده رویایِ مرداب ها

عفونت گرفته ست این بام و در

لجنزار گردیده این بوم و بر

چراغی ز شادی فرادید نیست

به پایانِ این غصّه امّید نیست

هوایی ز کشتارگه می وزد

که اندامِ نمرود را می گزد

ولی گوشِ اینان بدهکار نیست

ولی چشمشان را از آن عار نیست

شکسته ست دیوارِ ایمانشان

سلامت نمانده به وجدانشان

تو ای یار زین روزگارِ خراب

پناهم بده در جوارِ شراب

که در اوجِ مستی دعایی کنم

به دادارِ عادل ثنایی کنم

به خون خواهیِ مردمِ بی گناه

شفیع آورم روحِ شهرِ تباه

بُوَد که خدا هم خدایی کند

به سرمنزلی رهگشایی کند

۱۳ حوت ۱۳۷۲

چهارپاره ها

باز کابل در عزا بنشسته است

باز خونِ بی گناهان،بی کسان

جاده ها را جویباران ساخته

باز رویِ نعش هایِ زخم زخم

شهر،سوگِ تازه ای انداخته

کشته می گردد،برهنه،گرسُنه

کودکانِ بی سیاست،بی تفنگ

باز زانو می زند در پایِ مرگ

مادرانِ نابلد با جور و جنگ

باز بازی می کند با نعشِ شهر

پنجه هایِ کرکسِ بیدادِ نو

باز قد برمی کند فوّاره ها

از گلویِ زخمِ نو،فریادِ نو

باز کبر و کینه دامن می زند

عقدهٔ حیوانیِ نامرد را

یا یتیمی می فزاید بر یتیم

یا که دردی مر دلِ پر درد را

باز بر این شهرِ بیمارِ فقیر

بولهولِ خون دهن وا می کند

آسمان بارِ دگر از دورِ دور

مردنِ ما را تماشا می کند

باز ملّت خون چکان از پای و سر

مرده هایش را شماره

می زند

باز ملّت داغ داغ از دستِ غم

نسجِ خونینِ کفن بر می تند

باز شب در هیئتِ آوارِ خون

تیره تیره می خزد بر بام و در

باز روز از بسترِ سُربینِ صبح

خسته خسته می گدازد پای و سر

باز در جنگِ دو تا قُچ، پایِ میش

می شود اشکسته و جان می دهد

در گلاویزیِّ دو ورزا به هم

هین خرِ بیچاره تاوان می دهد

باز آن را که نه پایِ رفتن است

زین ولایت بُمّ بر سر می زنند

باز آن را که نه پایِ ماندن است

زین ولایت نعل بر پا می کنند

باز مرمی ها و آتش پاره ها

چشم ها و سینه ها را می درند

اضطراب و هول افتاده ست باز

باز از هر سو جنازه می برند

این یکی در کنجِ مخفی گاه سخت

آن یکی هم بر بلندا کینه توز

تا بپرسی،کیست که کشته شده

بانگ آید که : سقا،که : پینه دوز

باز شهرِ خسته از بسیار مرگ

سوخته،ویران شده،بشکسته است

آسمایی باز می مویَد ز سوگ

باز کابل در عزا بنشسته است

۱۶ حوت ۱۳۶۸ کابل

آی کابل!

تو چه مقدار زخم در زخمی

تو چه بر باد رفته ای کابل

چه قَدَر دور مانده ای از خویش

وه چه از یاد رفته ای کابل

زخم هایِ عزیزِ ناسورت

بویِ گل هایِ یاس را بگرفت

همه جا بی جواب مانده غمت

هر طرف ماتمِ تو پا بگرفت

خونِ فَورانیِ گلویت را

خاکِ بی درد چون نگه دارد؟

چه کسی پاره هایِ نعشِ تو را

روی بر آفتاب بردارد؟

آی کابل،چه ساده ساده شکست

بتِ پندارِ آرزوهایت

چه قَدَر زخم هدیه دادندت

ناجوانمردها،عدوهایت

آی مظلوم خانهٔ تاریخ!

دوزخ از دیدنت پریشان شد

دستِ بیگانه آن چنان خَستَت

که دلِ سنگ و چوب بریان شد

نه صدایت به کهکشان برسد

نه دلت تابِ صبر می آرَد

این زمستان و این هم اندوهش

باش تا آسمان چه می بارد

اینک،اینک،شقاوتِ سرما

باز می سوزد استخوانت را

آی شهرِ گرسنه و تشنه

باز بسپار نیم جانت را

آی کابل من و تو می دانیم

همه یک کاسه است و یک آش است

زخم هایِ تو تازگی دارند

وآن چه که تازه تر نمک پاش است

یاد باد آن که آسمان رنگی

در قرینه به رنگِ آبی داشت

جلوهٔ کاذبِ امیدی بود

خاطر از خوبیی خرابی داشت

آی کابل! چه دردِ

تلخی داشت

هدفِ تیرِ بی جواب شدن

گوش بر بانگِ خالیی دادن

دل خوش از جلوه□ خراب شدن

آی کابل! گذشت دوره□ کفر

رفت آن روزگارِ ویرانی

ناگهان رو به روی گردیدیم

با دوصد گونه نامسلمانی

اخترانِ امیدواری ها

گم شده،ناپدید گردیدند

از سرِ جهلِ نامسلمانان

کافران روسپید گردیدند

آن یکی میخ کوفت بر فرقی

وآن دگر ارّه کرد و چشم کشید

آن یکی قطعِ گوش و بینی کرد

وآن دگر قطع کرد و سر ببرید

آن یکی زیرِ نامِ پشتون کُشت

این یکی زیرِ نامِ هزّاره

کشته گشتند هر یکی هر سوی

بی گنه،بدنصیب،بیچاره

دستی بیگانگانِ بی آزرم

تا توانست نقش بازی کرد

بهرِ بر باد کردنِ این ملک

رنگ پیمود و فتنه سازی کرد

آی کابل! تو خوب دیدی که

گشت بر باد ارزِ انسانی

از جفاهایِ چند مزدبگیر

گم شد از چشمِ ما مسلمانی

نه جوانمردی از کسی دیدیم

نه ره و رسم از وطن داری

غیرِ طمّاعِ چند و قاتلِ چند

غیرِ خون خوارگیّ و غدّاری

باش تا بعد از این چه می آرند

رهزن و دزد و قاتل و مزدور

باش دیگر چه می رسانندت

حامیانِ نقابدارِ شرور

گرچه هر امرِ خوب و زشتِ زمان

نیست فارغ ز بویِ استثنا

لیک گَند آن چنان فراوان بود

که بپوشید رویِ استثنا

یاد باد آن که نعره هایِ بلند

می زدم من برایِ خشنودی

یک سر و گردن از همه برتر

می کشیدم صدایِ خشنودی

۲۲ سنبله ۱۳۷۱

شهرِ در خون

نیمِ ملّت شهید و نیمِ دگر

زخمی و ناتوان و بیچاره

عدّه ای سوگوارِ بربادیش

عدّه ای هم غریب و آواره

در تمامیِ این ولایتِ مرگ

نه لبی مانده و نه لبخندی

در تمامیِ این غبارآباد

نیست سیمایِ آرزومندی

دستبازیِّ کیسه هایِ بزرگ

کارد تا استخوان فرو برده ست

دستگاهِ دلی نمانده به جای

معنویّت فنا شده،مرده ست

سیلِ بربادی است و ویرانی

لبِ رودیّ و چند ماهی گیر

آتش افروزِ چند و فتنه چند

چند فرمان گزار و چند اجیر

روزگاری است که نمی خوانَد

شهرِ در خون ستادهٔ کابل

روزگاری است که نمی خندد

مامِ از پا فتادهٔ کابل

روزگاری است که مروّت را

لعنتی ها دروغ می بافند

بوسه بر ماه می زنند از دور

غبغب آباد کرده،می لافند

روزگاری است که سلامی را

کس به کس اعتماد می نکند

با کلامی کس

از کسی نشود

کسی از عشق یاد می نکند

دستِ بیگانگانِ همسایه

هر سو دیوانه وار در کار است

دوست گفته،تباه می سازند

ملّتی را که سخت افگار است

های پیغمبر!

های پیغمبر! های پیغمبر!

قد برافراز و امّتت بنگر

از برِ ماچین تا درِ خاور

مرگشان همره،دردشان یاور

های پیغمبر! های پیغمبر!

بوسنی در زخم،می زند پهلو

زَالجزایر غم،می کند سوسو

از فلسطین خون،می رود هر سو

از دیارِ من،دود و خاکستر

های پیغمبر! های پیغمبر!

قد برافراز و قتلِ امّت بین

از سرایوو تا سرزمینِ چین

بر خرابه-ی قدس،لحظه ای بنشین

خانه را مگذار بر کفِ کافر

های پیغمبر! های پیغمبر!

فرصتی دریاب،شام و عمّان را

گریه ای سر کن،مر خراسان را

مویه آغاز،تاجکستان را

آیتی خوان بر،مسجدِ بابَر

های پیغمبر! های پیغمبر!

فرقه بازی ها گشته اسلامت

جز دکان داری نیست با نامت

می رود بر باد گنجِ انعامت

از تو جز حرفی نیست بر منبر

های پیغمبر! های پیغمبر!

آن چه که پیدا هیر و هامون است

گر بُوَد دجله یا که جیحون است

خطّه اسلام غرقه در خون است

داعیانِ ره نوکر و چاکَر

های پیغمبر! های پیغمبر!

هر طرف این جا،در دیارِ من

می شود بر باد،خانه و خرمن

کشته می گردند مؤمن و محسن

بر سرِ هر کوی،در پسِ هر در

های پیغمبر! های پیغمبر!

کودکانِ فقر،اندر این وادی

رو به نومیدی،رو به بربادی

خواهران از سوگ،آه و فریادی

مادران در خون،جامه و مِعجَر

های پیغمبر! های پیغمبر!

تا کجا قتّال فتنه انگیزد؟

تا چه حد نامرد خونِ ما ریزد؟

تا به کِی باطل با حق استیزد؟

تا به کِی خلق و این ستم گستر؟

های پیغمبر! های پیغمبر!

می کُشد نمرود،مؤمنان را این

زیرِ نامِ تو،زیرِ نامِ دین

می زند آتش،هر سو بدآیین

هین گذاری کن،سویِ این مِحجَر

های پیغمبر! های پیغمبر!

سنبله ۱۳۷۲ کابل

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹
دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ _ ۰۲۱
بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹
امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹